

# ناطور دشت

---

سالینجر، جروم دیوید، ۱۹۱۹ - **Salinger, Jerome David**

ناطور دشت / جی. دی. سلینجر؛ ترجمه احمد کریمی. - تهران: ققنوس، ۱۳۸۱.

۳۲۶ ص. - (ادبیات جهان؛ ۱۶. رمان؛ ۱۳)

ISBN 978-964-311-254-7

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.

*Catcher in the Rye*

عنوان اصلی:

کتاب حاضر در سال‌های مختلف، توسط ناشرین مختلف منتشر شده است.

۱. داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰. ۲. کالفیلد، هولدن (شخصیت داستانی)

Caulfield, Holden - داستان. ۳. نوجوانان فراری - داستان.

الف. کریمی، احمد، مترجم. ب. عنوان.

۸۱۳/۵۴

PS۳۵۲۵/الف

ن ۲۳۴س

۷۹-۵۶۴۹م

کتابخانه ملی ایران

---

# ناطور دشت



جی. دی. سلینجر

ترجمہ احمد کریمی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۳

این کتاب ترجمه‌ای است از:

**Catcher in the Rye**

by

*J. D. Salinger*



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶



با همکاری شرکت انتشارات علمی و فرهنگی



جی. دی. سلینجر

ناطور دشت

ترجمه احمد کریمی

چاپ نهم

۵۵۰۰ نسخه

زمستان ۱۳۹۳

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۷-۲۵۴-۳۱۱-۹۶۴-۹۷۸

ISBN: 978 - 964 - 311 - 254 - 7

[www.qoqnoos.ir](http://www.qoqnoos.ir)

Printed in Iran

۱۴۰۰۰ تومان



## فصل یکم



---

---

اگر واقعاً می‌خواهید در این مورد چیزی بشنوید لابد اولین چیزی که می‌خواهید بدانید این است که من کجا به دنیا آمدم و بچگی نکبت‌بارم چگونه گذشت و پدرم و مادرم پیش از من چه کار می‌کردند و از این مهم‌لای که آدم را به یاد «داوید کاپرفیلد» می‌اندازد. اما راستش را بخواهید من میل ندارم وارد این موضوع‌ها بشوم. چون که اولاً حوصله‌اش را ندارم و در ثانی اگر کوچک‌ترین حرفی در باره زندگی خصوصی پدر و مادرم بزنم هر دوشان چنان از کوره در می‌روند که نگو. در این جور موارد خیلی زودرنجند، مخصوصاً پدرم. البته باید بگویم که آدم‌های خوبی هستند - در این حرفی نیست - اما در عین حال بی‌اندازه زودرنج و عصبانی مزاجند. گذشته از این، خیال ندارم که شرح حال خودم را از اول تا آخر برایتان تعریف کنم. من فقط راجع به آن قضیه‌ای که نزدیکی‌های عید گذشته برایم پیش آمد برایتان صحبت خواهم کرد، یعنی درست قبل از این که کارم زار بشود و مجبور بشوم بیایم این جا و خودم را بزنم به سیم آخر. منظورم این است که آنچه در این باره به

«دی‌بی» گفتم همین است. دی‌بی برادر من است و حالا در هالیوود زندگی می‌کند. آن‌جا از این خراب شده چندان دور نیست و او هر هفته روزهای جمعه برای دیدن من سری به این‌جا می‌زند. در ماه آینده اگر خواستم به خانه‌مان بروم شاید با اتومبیل خودش مرا ببرد. همین تازگی‌ها یک «جاگوار» خریده. از آن ماشین‌های کوچک انگلیسی که سیصد کیلومتر بیشتر سرعت دارد. نزدیک به چهار هزار دلار برایش تمام شد. حالا دی‌بی حسابی پولدار شده. سابق چیزی نداشت. موقعی که هنوز پیش ما بود یک نویسنده معمولی بود. اگر اسمش را نشنیده باشید باید بگویم که او همان کسی است که مجموعه داستانی به اسم «ماهی قرمز پنهان» نوشته. از میان آن داستان‌ها بهتر از همه همان «ماهی قرمز پنهان» بود. و آن داستان بچه کوچکی بود که نمی‌گذاشت هیچ‌کس به ماهی قرمزش نگاه بکند، برای این که آن را با پول خودش خریده بود. من از آن داستان کیف کردم. دی‌بی حالا در هالیوود زندگی می‌کند و خودش را پاک فروخته. از چیزی که خیلی بدم می‌آید همین سینماست. آن قدر که حد و حساب ندارد. حتی نمی‌خواهم اسمش را هم بشنوم.

می‌خواهم از روزی شروع کنم که از دبیرستان «پنسی» در آمدم. پنسی همان مدرسه‌ای است که در آگرتاون واقع شده، در ایالت پنسیلوانیا. شاید اسمش را شنیده باشید. اگر اسمش را نشنیده‌اید لابد اعلانات این مدرسه را دیده‌اید. اعلانات این مدرسه در هزار مجله چاپ می‌شود و همیشه عکس جوانک زبلی است که سوار بر اسب دارد از روی مانع می‌پرد. انگار شاگردها در مدرسه پنسی غیر از چوگان‌بازی کار دیگری ندارند. من که دور و بر این مدرسه حتی یک اسب هم ندیدم. همیشه هم زیر عکس جوانک اسب‌سوار نوشته، «ما از سال ۱۸۸۸ تا کنون پسران را به قالب جوانانی برومند و روشن‌اندیش ریخته‌ایم.» خیلی هنر کرده‌اید.

والله در پنسی شاگردها را چندان بهتر از مدرسه‌های دیگر قالب‌گیری نمی‌کنند، و من هیچ‌کس را در آن‌جا ندیدم که برومند و روشن‌اندیش و از این جور چیزها باشد. شاید دو نفری بودند. آن‌ها شاید. آن‌ها لابد از همان اول که به پنسی آمدند همان‌طور بودند.

به هر حال، آن روز، روز شنبه‌ای بود که قرار بود با مدرسه ساکسون‌هال مسابقه فوتبال بدهند. مسابقه با ساکسون‌هال در آن حوالی موضوع خیلی مهمی بود. این مسابقه آخرین مسابقه سال بود و گویا اگر پنسی بازنده می‌شد می‌بایست خودکشی کرد، یا همچو چیزی. یادم می‌آید در حدود ساعت سه بعدازظهر آن روز بالای تپه تامسون کنار آن توپ‌کدایی که مال جنگ‌های استقلال آمریکا بود ایستاده بودم. از آن‌جا تمام زمین بازی دیده می‌شد و افراد هر دو تیم را که برای بردن مسابقه خیلی تلاش می‌کردند می‌شد دید. در جایگاه تماشاچیان چندان جوش و جلایی به چشم نمی‌خورد اما صداشان می‌آمد که در طرف جایگاه مدرسه پنسی با صدای بلند فریاد می‌کشیدند، برای این که غیر از من تمام شاگردهای مدرسه پنسی آن‌جا جمع بودند. اما در طرف ساکسون‌هال فقط صدای ضعیف و گرفته‌ای شنیده می‌شد، برای این که تیم مهمان اشخاص زیادی همراه خودش نمی‌آورد.

هیچ وقت در مسابقات فوتبال دختر زیاد نیست. فقط شاگردان سیکل دوم اجازه داشتند همراه خودشان دختر بیاورند. پنسی مدرسه خیلی بدی بود. من دوست دارم جایی باشم که گاهی آدم چشمش به چند تا دختر هم بیفتد، ولو این که فقط مشغول خارانندن بازوهاشان باشند و یا دماغشان را پاک کنند و یا حتی بی‌خودی کر کر بخندند و یا کار دیگری بکنند. سلما ترمر - که دختر مدیر مدرسه بود - اغلب اوقات در مسابقه پیدایش می‌شد، اما از آن دخترهایی نبود که نظر آدم را جلب کند، هرچند

دختر خوشگلی بود. یک بار موقعی که با اتوبوس از آگرتاون می‌آمدم کنارش نشستم و سر صحبت را باز کردیم. ازش خوشم آمد. دماغ‌گنده‌ای داشت و ناخنهایش خون‌آلود و ناسور بود. بالاتنه‌اش را جوری بسته بود که حسابی خودنمایی می‌کرد. آدم دلش به حالش می‌سوخت. اما از یک چیزی خوشم می‌آمد که هیچ وقت درباره‌ این که پدرش چه آدم بزرگی است فیس و افاده نمی‌فروخت. شاید خودش می‌دانست که پدرش چه آدم بی‌عرضه و حقه‌بازی است.

علت این که من بالای تپه‌ تامسون ایستاده بودم، عوض این که توی زمین بازی باشم، این بود که تازه با تیم شمشیربازی از نیویورک برگشته بودم. من سرپرست تیم شمشیربازی بودم. خیلی حرف است. آن روز صبح ما برای مسابقه شمشیربازی با مدرسه «مک‌برنی» به نیویورک رفته بودیم. منتها مسابقه اصلاً انجام نشد. من تمام شمشیرها و لوازم و سایر چیزها را توی مترو جا گذاشتم. همه‌اش تقصیر من نبود. چون مجبور بودیم مرتب از جایمان بلند شویم و به نقشه نگاه کنیم تا بدانیم که کجا باید پیاده شویم. این بود که به جای این که موقع ناهار به پنسی برگردیم ساعت دو و نیم برگشتیم. موقع برگشتن توی قطار همه اعضای تیم مرا بایکوت کردند. این موضوع خالی از تفریح هم نبود.

علت دیگر این که در مسابقه شرکت نداشتم این بود که می‌خواستم برای خداحافظی پیش اسپنسر معلم تاریخ بروم. اسپنسر زکام شده بود و من فکر کردم که شاید نتوانم تا شروع تعطیلات عید او را ببینم. او یادداشتی برایم نوشته بود و خواسته بود که پیش از رفتن به خانه‌مان او را ببینم. اسپنسر می‌دانست که من دیگر به پنسی بر نمی‌گردم.

راستی یادم رفت بگویم، مرا از مدرسه اخراج کردند. دیگر خیال نداشتم بعد از تعطیلات عید دوباره به پنسی برگردم، برای این که در چهار



درس نمره نیاورده بودم و درس هم نمی خواندم. اولیای مدرسه اغلب به من گوشزد می کردند که تن به درس خواندن بدهم - مخصوصاً پیش از شروع امتحانات که پدر و مادرم برای شنیدن سخنرانی ترمز به آن جا آمده بودند - اما من تن به کار ندادم. این بود که رفوزه شدم. در پنسی بچه ها را زیاد رفوزه می کنند. در آن جا سطح معلومات شاگردها خیلی بالاست. واقعاً خیلی بالاست.

خلاصه، آن موقع ماه دسامبر بود و هوا سرد سرد بود. مخصوصاً کله آن تپه. من هم فقط کت دو رویه ام تنم بود و دستکشی، چیزی نداشتم. یک هفته پیش از این جریان یکی از شاگردها کت پشم شتری مرا که دستکش های خزدوزی ام هم توی جیبش بود از اتاق خودم بلند کرده بود. پنسی پر از بچه های دزد و متقلب بود. عده خیلی کمی از بچه های خانواده های پولدار به آن جا می آمدند. اما آن جا پر از بچه های هیز و دزد است؛ مدرسه هر قدر گران تر باشد و بیشتر شهریه بگیرد به همان اندازه شاگردهای هیز و دزدش زیادتر است. جداً می گویم. خلاصه، همین طور کنار آن توپ کذایی ایستاده بودم، داشتم مسابقه را تماشا می کردم و تنم داشت از سرما یخ می زد. اما زیاد هم مسابقه تماشا نمی کردم. علت این که آن طرفها پرسه می زدم این بود که سعی می کردم پیش خودم حس کنم که دارم خداحافظی می کنم. منظورم این است که بعضی وقت ها شده که از مدرسه یا جای دیگر رفته ام و حتی خودم هم ندانسته ام که دارم می روم. این طوری خوشم نمی آید. برایم فرق نمی کند که خداحافظی غمناک باشد یا سخت باشد، ولی دلم می خواهد وقتی از جایی می روم خودم بدانم که دارم می روم. اگر آدم نداند حالش بدتر می شود.

خوش شانس بودم. یکباره به فکر چیزی افتادم که باعث شد بدانم دارم از آن جا می روم. به خاطرم آمد که یک وقت در ماه اکتبر من و رابرت

تیچنر و پل کمبل جلو عمارت مدرسه با یک توپ فوتبال بازی می‌کردیم. بچه‌های خوبی بودند مخصوصاً تیچنر. درست موقع شام خوردن بود و بیرون هوا داشت رو به تاریکی می‌رفت ولی ما مرتب توپ را به این طرف و آن طرف می‌زدیم. هوا تاریک و تاریک‌تر می‌شد و ما دیگر به زور می‌توانستیم توپ را ببینیم اما به هیچ قیمت دست‌بردار نبودیم. اما بالاخره مجبور شدیم. آقای زامبسی که دبیر زیست‌شناسی بود سرش را از پنجره درآورد و به ما گفت که به خوابگاه برگردیم و برای خوردن شام حاضر بشویم. اما اگر من همچو چیزی یادم بیاید موقعی که احتیاج به خداحافظی داشته باشم یک خداحافظی خوب می‌توانم به یاد بیاورم - دست کم بیشتر اوقات می‌توانم. همین که یادم راه افتادم و در سرازیری آن طرف تپه رو به منزل اسپنسر شروع کردم به دویدن. اسپنسر در کوی فرهنگیان زندگی نمی‌کرد. خانه‌اش در خیابان آنتونی واین بود. من تمام راه را تا دم در اصلی دویدم و بعد یک دقیقه صبر کردم تا نفسم جا آمد. اگر حقیقتش را بخواهید من چندان نفسی ندارم. یک دلیلش این است که سیگارکش قهاری هستم. یعنی قبلاً بودم. در مدرسه مجبورم کردند ترکش کنم. دلیل دیگرش این است که سال گذشته شانزده سانتیمتر و نیم قد کشیدم. همین‌طور ماجرای سل گرفتنم و علت این که برای معاینه و این چیزها به این جا آمدم همین است. البته حالا کاملاً سالمم.

خلاصه به محض این که نفسم جا آمد از عرض خیابان ۲۰۴ پا به دو گذاشتم. تمام آن خیابان یکپارچه یخ زده بود و چیزی نمانده بود که زمین بخورم. حتی نمی‌دانستم که برای چه دارم می‌دوم. مثل این که خوشم آمده بود بدوم. بعد از این که به آن ور خیابان رفتم حس کردم که دارم از بین می‌روم. آن روز از آن روزهای سخت بود و هوا خیلی سرد. نه آفتابی

بود و نه چیزی و آدم هر وقت که از خیابانی رد می شد حس می کرد که انگار دارد از بین می رود.

وقتی که به خانه اسپنسر رسیدم به شدت زنگ زدم. بدنم جداً یخ کرده بود. گوش هایم از سرما می سوخت و به زحمت می توانستم انگشت هایم را تکان بدهم. با صدای تقریباً بلندی گفتم: «آهای یکی بیاد درو باز کنه.» بالاخره خانم اسپنسر در را باز کرد. کلفت و این چیزها نداشتند و همیشه خودشان در را باز می کردند. خانواده اسپنسر زیاد پولدار نبودند.

خانم اسپنسر گفت: «هولدن، خیلی خوشحالم که پیشمون اومدی. بیا تو عزیزم. مثل این که یخ کردی؟» فکر می کنم از دیدن من خوشحال بود. از من خوشش می آمد. لاقل من این طور خیال می کنم.

خودم را زود انداختم توی خانه. گفتم: «خانم اسپنسر حال شما چطوره؟ آقای اسپنسر حالشون چطوره؟»

گفت: «عزیزم کتت رو بده به من.» حرف مرا نشنید که پرسیدم حال آقای اسپنسر چطور است. گوش هایم سنگین بود.

کت مرا در گنجه لباس آویزان کرد و من موهایم را با دستم عقب زدم. من اغلب موهایم را کوتاه نگه می دارم و هیچ وقت مجبور نمی شوم که زیاد شانهاش بکنم. دوباره منتها با صدای بلندتر به طوری که حرف مرا بشنود گفتم: «خانم اسپنسر حالتون چطوره؟» در گنجه را بست: «بله حال خوبه هولدن. حال شما چطوره؟» آن طور که او از من احوالپرسی کرد فوراً دانستم که اسپنسر جریان رفوزه شدن مرا به او گفته است.

«خوبه. حال آقای اسپنسر چطوره؟ زکامشان برطرف شده؟»

«برطرف شده؟ سرومر و گندهس مثل بگم چی. تو اتاقشه عزیزم. برو

تو.»





## فصل دوم



---

---

آقا و خانم اسپنسر هر کدام اتاق جداگانه‌ای برای خودشان داشتند. هر دوشان در حدود هفتاد سال داشتند، شاید هم بیشتر. از هر کاری برای خودشان خوشی می‌تراشیدند - البته می‌دانم گفتنش خوب نیست. ولی منظور بدی ندارم. منظورم این است که من همیشه دربارهٔ اسپنسر فکر می‌کردم و اگر آدم دربارهٔ او زیاد فکر کند بالاخره سر در نمی‌آورد که او برای چه هنوز زنده است. منظورم این است که پشتش به کلی خم شده و زهوارش در رفته بود. توی کلاس پای تخته سیاه هر وقت گچ از دستش می‌افتاد زمین یکی از شاگردهای ردیف جلو مجبور می‌شد بلند شود و آن را از زمین بردارد و به او بدهد. به عقیدهٔ من این موضوع خیلی ناراحت کننده است. اما اگر آدم دربارهٔ او نه خیلی زیاد بلکه به اندازه کافی فکر می‌کرد می‌دید که او برای خودش آدم نسبتاً خوبی است. مثلاً یک روز یکشنبه که من و چند نفر از همشاگردی‌ها برای خوردن شیر کاکائو منزلش بودیم یک جاجیم دستباف پاره‌پوره‌ای به ما نشان داد که آن را با خانمش در «پارک یلوستون» از یک سرخپوست خریده بود. می‌شد گفت که

اسپنسر از خرید آن جاجیم یک عالم کیف کرده است. منظوم همین است. شما بعضی از این اشخاص خیلی پیر را در نظر بگیرید. مثلاً همین آقای اسپنسر را. این طور آدم‌ها می‌توانند از خرید یک جاجیم یک عالم کیف کنند.

در اتاق آقای اسپنسر باز بود. ولی من در زدم؛ فقط برای این که رعایت ادب را کرده باشم. حتی می‌دیدم که کجا نشسته است. توی صندلی چرمی بزرگی نشسته بود و تمام بدنش را توی همان جاجیمی که گفتم پیچیده بود. وقتی در زدم به من نگاه کرد. داد کشید: «کیه؟ کالفیلد؟ بیا تو پسر.» اسپنسر خارج از کلاس همیشه داد می‌کشید. این کار بعضی از اوقات آدم را پاک از کوره در می‌کرد.

همین که پایم را گذاشتم توی اتاق از رفتنم پشیمان شدم. اسپنسر مشغول خواندن مجله آتلانتیک ماهانه بود و تمام دور و برش پر از دوا و قرص بود و هر چیزی که توی اتاق بود بوی قطره بینی و یکس می‌داد. بی‌اندازه کسالت‌آور بود. من از آدم‌های ناخوش خیلی خوشم نمی‌آید. چیزی که حتی بیشتر آدم را کسل می‌کرد این بود که اسپنسر روبدو شامبر غم‌انگیز و پاره‌پوره‌ای را که شاید توی همان به دنیا آمده بود به تن کرده بود. من زیاد خوشم نمی‌آید که اشخاص پیری که پیژامه و حوله لباسی تنشان باشد جلو چشمم باشند. سینه پر از چاله و چوله این جور اشخاص همیشه پیداست و همین طور پاهایشان. پاهای اشخاص پیر چه در کنار دریا و چه در جاهای دیگر همیشه بی‌اندازه سفید و بی‌مو به نظر می‌رسد. گفتم: «سلام عرض کردم قربان. یادداشتتون به من رسید. خیلی متشکرم.» او یادداشتی برای من فرستاده بود و خواسته بود که پیشش بروم و قبل از این که تعطیلات عید شروع بشود از او خداحافظی بکنم چون دیگر قرار نبود به آن جا برگردم. «لازم نبود که شما این همه زحمت بکشید. من در هر صورت خودم برای خداحافظی خدمتتان می‌آمدم.»

اسپنسر گفت: «بیا این جا بنشین پسر.» منظورش تختخواب بود. روی آن نشستم. «حالتون چطوره؟»

اسپنسر گفت: «پسرم، اگر حال کمی بهتر بود مجبور بودم دنبال دکتر بفرستم.» از این حرف خوشش آمد. مثل دیوانه‌ها شروع کرد به خندیدن. بعد بالاخره خودش را راست کرد و گفت: «تو چرا نرفتی مسابقه؟ من فکر می‌کردم که امروز مسابقه بزرگی انجام می‌شه.»

گفتم: «درسته منم بودم. منتها تازه با تیم شمشیربازی از نیویورک برگشتم.» پسر، تختخوابش مثل یک تخته سنگ بود.

اسپنسر شروع کرد به قیافه جدی گرفتن. می‌دانستم که قیافه می‌گیرد. گفت: «پس از پیش ما داری می‌ری‌ها؟»

«بله قربان. گمون می‌کنم برم.»

اسپنسر طبق معمول شروع کرد به تکان دادن سرش. من هیچ وقت کسی را ندیده‌ام که این قدر سرش را مثل اسپنسر تکان بدهد. هیچ وقت نمی‌شد فهمید آیا او که این قدر سرش را تکان می‌دهد محض این است که مشغول فکر کردن است یا این که فقط پیرمرد خوبی است که چیزی سرش نمی‌شود.

«پسر، دکتر ترمر چی بهت گفت؟ گمون می‌کنم کمی با هم حرف زدین؟»

«بله، با هم حرف زدیم. جدی حرف زدیم. مثل این که دو ساعتی توی اتاقش بودم.»

«چی بهت گفت؟»

«...گفت که زندگی مسابقه‌س و ازین حرف‌ها... آدم باید درست بازی کنه. البته خیلی ملایم حرف زدن. منظورم این است که عربده نکشیدن.»  
«پسرم زندگی مسابقه‌س. زندگی مسابقه‌ای است که آدم باید آن را درست بازی کنه.»

«بله قربان. اینو می دونم. می دونم که زندگی مسابقه‌س.»

مسابقه. مسابقه سر چی؟ کشک چی؟ اگه آدم جزو تیمی باشه که همه شون بچه‌های زبلی باشن باز یک چیزی میشه گفت که مسابقه‌س، اما اگه جزو اون یه تیمی باشه که یه بچه زبل توش نیس اون وقت چه مسابقه‌ای؟ مسابقه برای چی؟ هیچ.

اسپنسر از من پرسید: «آیا تا به حال دکتر ترمر موضوع را به بابات نوشته؟»

«گفت می‌خواد روز دوشنبه بنویسه.»

«تو خودت با ایشون مکاتبه کردی؟»

«خیر قربان. باشون مکاتبه‌ای نکردم. چون شب چهارشنبه که به منزل

می‌رم ممکنه ببینمشون.»

«فکر می‌کنی که این خبر را چطور تلقی کنن؟»

گفتم: «خیلی عصبانی می‌شن. جداً عصبانی می‌شن. این چارمین مدرسه‌ای است که عوض کردم.» سرم را تکان دادم. من اغلب اوقات سرم را تکان می‌دهم. گفتم: «پسر» همین طور اغلب اوقات می‌گویم: «پسر» دلیلش تا اندازه‌ای این است که تکیه کلام‌ها و لغاتی که به کار می‌برم همه مزخرف و چرندند و تا اندازه‌ای هم برای این است که بعضی اوقات نسبت به سن و سالم کارهای بچگانه‌ای می‌کنم. آن موقع شانزده سال داشتم. حالا هفده سال دارم. ولی بعضی اوقات کارهایی از من سر می‌زند که یک بچه سیزده ساله نمی‌کند. واقعاً مسخره است، برای این که ۱۸۸ سانتیمتر قد دارم و موهایم هم سفید شده. جداً می‌گویم. یک طرف سر من طرف راست پر از میلیون‌ها تار موی سفید است. از همان وقت که بچه کوچکی بودم این موها روی سرم بود. هنوز هم بعضی از اوقات کارهایی می‌کنم که انگار بچه دوازده ساله‌ای هستم. همه همین حرف را



می‌زنند، مخصوصاً پدرم. این موضوع تا حدودی درست هم هست اما نه این که کاملاً درست باشد. مردم همیشه خیال می‌کنند که هر چیزی همه‌اش درست است. من به این چیزها اصلاً اهمیت نمی‌دهم مگر بعضی اوقات که مردم به من نصیحت می‌کنند که مطابق سن و سالم رفتار کنم. بعضی اوقات کارهایی می‌کنم که خیلی بالاتر از سنم است - جداً این طور است - اما مردم هیچ وقت این جور چیزها را نمی‌بینند. مردم هیچ وقت هیچ چیز را نمی‌بینند.

اسپنسر دوباره شروع کرد به تکان دادن سرش. همین طور شروع کرد به انگشت کردن توی دماغش. چنان به نظر می‌آمد که آن را فقط نیشگون می‌گرفت اما در حقیقت انگشت شستش را توی آن فرو می‌برد. لابد فکر می‌کرد کار درستی انجام می‌دهد، برای این که غیر از من کس دیگری توی اتاق نبود. من اهمیت نمی‌دادم اما بی‌اندازه نفرت‌انگیز است که آدم کسی را که انگشت توی دماغش می‌کند تماشا کند.

بعد گفت: «من افتخار ملاقات پدر و مادرتون رو موقعی که چند هفته پیش برا گفتگو پیش دکتر ترمر آمده بودن پیدا کردم. آدم‌های حسابی هستن.»

«بله آدم‌های حسابی هستن. بسیار مهربون و خوبند.»

«حسابی»، کلمه‌ای که واقعاً از آن نفرت دارم. اصلاً حقیقت ندارد. هر دفعه که آن را می‌شنوم دلم به هم می‌خورد.

بعد ناگهان اسپنسر طوری قیافه گرفت که انگار می‌خواهد یک مطلب خیلی خوب، یک حرف واقعاً حسابی به من بگوید. راست توی صندلیش نشست و کمی وول خورد. بی‌خود واهمه برم داشته بود. چون تنها کاری که کرد این بود که مجله آتلانتیک ماهانه را از روی دامنش برداشت و سعی کرد آن را بیندازد روی تختخواب بغل دست من. نتوانست. تختخواب

فقط در حدود پنج سانتیمتر آن ورتر بود، اما در هر حال او نتوانست بیندازد و مجله افتاد زمین. من از جایم بلند شدم و آن را از زمین برداشتم و گذاشتم روی تختخواب. بعد یکهو دلم خواست که خودم را از اتاق بیندازم بیرون. حس کردم که سخنرانی وحشت‌انگیزی در انتظارم است. اصل موضوع زیاد برایم مهم نبود، اما دلم نمی‌خواست که در عین حال که دارم به سخنرانی او گوش می‌دهم بوی قطره بینی و یکس توی دماغم بیچد و قیافه اسپنسر با روبدوشامبر و پیژامه جلو چشمم باشد.

بالاخره شروع شد. گفت: «آخر تو چته پسر؟» این حرف را چنان با لحن محکم و خشنی ادا کرد که برای آدم پیری مثل او زیاد بود. «این ثلث چند درس قبول شدی؟»

«پنج تا قربان.»

«پنج تا. از چندتاش نمره نمی‌آری؟»

«چارتا.» خودم را یک خرده روی تخت تکان دادم. من هیچ تختخوابی به این سفت و سختی ندیده بودم. گفتم: «انگلیسیم خیلی خوب شد. علتش این بود که بیولف<sup>۱</sup> و پسرمد لرد رندل<sup>۲</sup> و این جور چیزارو موقعی که توی مدرسه ووتون بودم خونده بودم. منظورم اینه که مجبور نبودم اصلاً رو انگلیسی کار کنم جز این که گاهگاهی فقط یه انشائی بنویسم.» اسپنسر گوشش با من نبود. هر وقت کسی حرف می‌زد کمتر اتفاق می‌افتاد گوش بدهد.

«من در درس تاریخ بهت نمره ندادم فقط برا این که اصلاً هیچ نمی‌دونستی.»

۱. *Beowulf*: قصیده‌ای است رزمی که در قرن هشتم میلادی سروده شده. خواندن متن اصلی آن جز برای ادیبانی که به زبان قدیم انگلیسی آشنایی کامل دارند مقدور نیست. - م.  
 ۲. *Lord Randal My Son*: از قصاید بسیار کهن انگلیسی که سراینده و زمان سرودنش معلوم نیست و خواندنش بسیار دشوار است. - م.

«می‌دونم قربان. می‌دونم. کاریش نمی‌شه کرد.»

دوباره گفت: «اصلاً هیچ.» این چیزی است که دیوانه‌ام می‌کند. یعنی موقعی که آدم حرفی را همان دفعه اول قبول کرد دوباره تکرار کنند. بعد برای سومین دفعه گفت: «اصلاً هیچ. من شک دارم از این که در تمام این ثلث حتی یه بارم لای کتاب رو باز کرده باشی. کردی؟ راستشو بگو پسر؟»  
گفتم: «بله. یکی دوبار نگاهی بهش انداختم.» نمی‌خواستم ناراحتش کنم. اسپنسر مرده تاریخ بود.

با لحنی تلخ و پر از طعنه گفت: «بهش نگاهی انداختی‌ها؟ ورقه امتحان تو اون جا رو قفسه‌ست. روی اون دسته کاغذها. لطفاً بیارش این جا.»

کار بسیار زشتی بود، اما من رفتم و ورقه را برایش آوردم - چاره‌ای نداشتم. بعد دوباره رو تختخواب سمنتیش نشستم. پسر، نمی‌شد تصورش را کرد که چطور از این که برای خداحافظی پیشش رفته بودم داشتم کور و پشیمان می‌شدم.

اسپنسر طوری کاغذ امتحانی مرا به دستش گرفته بود که انگار نجاست است. گفت: «ما مصری‌ها رو از روز چهارم نوامبر تا دوم دسامبر خونديم. تو برای نوشتن مقاله اختیاری، مصری‌ها رو انتخاب کردی. می‌خوای هرچی که نوشتی برات بخونم؟»

گفتم «نخیر قربان. چندون علاقه‌ای ندارم.»  
ولی او آن را خواند. وقتی که معلمی بخواد کاری را بکند هیچ‌کس نمی‌تواند جلوش را بگیرد حتماً آن کار را می‌کند.

«مصری‌ها از نژادهای قدیمی قفقاز بودند که در یکی از قسمت‌های شمالی افریقا مسکن گزیدند. همان طور که همه ما اطلاع داریم افریقا وسیع‌ترین قاره نیمکره شرقی است.»

من مجبور بودم همان طور آن جا بنشینم و آن مزخرفات را گوش کنم. واقعاً کار بسیار زشتی بود.

«امروز مصری‌ها به دلایل مختلف برای ما قابل مطالعه هستند. دانش نوین هنوز خواهان آن است که بداند داروهای مرموزی که مصری‌ها به هنگام تکفین مردگان به کار می‌بردند تا صورت آن‌ها در طی قرون بی‌شمار از پوسیدن در امان بماند چه بوده است. این معمای جالب هنوز در قرن بیستم برای دانش نوین لاینحل مانده است.»

از خواندن دست کشید و ورقه را گذاشت زمین. یواش یواش داشت از او بدم می‌آمد. بالحن بسیار تلخ و طعنه‌آمیزی گفت: «مقاله تو مثلاً این جا تموم می‌شه.» هیچ فکرش را نمی‌شد کرد که مردی به سن و سال او با طعنه و کنایه حرف بزند. گفت: «با وجود این تو در پایین صفحه یادداشت کوچکی برامن رقم زده‌ای.»

گفتم: «می‌دونم.» این کلمه را با سرعت ادا کردم چون می‌خواستم پیش از این که با صدای بلند شروع به خواندن «یادداشت» کند جلوش را بگیرم. اما نمی‌شد جلوش را گرفت. مثل یک ترقه آن‌ا منفجر شد.

با صدای بسیار بلندی شروع به خواندن کرد: «جناب آقای اسپنسر، آنچه من درباره مصری‌ها می‌دانستم همین است. من نتوانستم نسبت به آن‌ها علاقه زیادی پیدا کنم. گو این که سخنرانی‌های شما بسیار جالب بود. حالا اگر مراد کنید کار درستی کرده‌اید، هر چند که من در تمام درس‌ها به جز انگلیسی رد شده‌ام. با تقدیم احترامات. هولدن کالفیلد.»

اسپنسر کاغذ را گذاشت زمین و بعد طوری به من نگاه کرد که انگار در بازی پینگ پنگ مغلوبم کرده است. من گمان نمی‌کنم یک روزی بتوانم او را به علت خواندن آن مزخرفات با صدای بلند ببخشم. اگر او آن

یادداشت را نوشته بود من هیچ وقت آن را با صدای بلند برایش نمی‌خواندم. جداً نمی‌خواندم. اصلاً من آن یادداشت را فقط به این خاطر نوشته بودم که در مورد رفوزه کردن من زیاد ناراحت نشود.

گفت: «پسر، آیا توی دلت برای این که رفوزت کردم سرزنش می‌کنی؟»

گفتم: «نخیر قربان، به هیچ وجه، خیلی دلم می‌خواست که از این همه به من «پسر» خطاب کردن دست بکشید.» وقتی که کارش با ورقه امتحان من تمام شد سعی کرد بیندازدش روی تختخواب. اما باز هم نتوانست. معلوم بود که نمی‌تواند. من دوباره مجبور شدم از جایم بلند شوم و از زمین برش دارم و بگذارم روی مجله آتلاتیک ماهانه. خیلی مایه دلخوری است که آدم مجبور بشود هر دو سه دقیقه‌ای یک بار این کار را انجام بدهد.

گفت: «خوب اگر تو به جای من بودی چه می‌کردی؟ راستشو بگو پسر؟»

معلوم بود که از نمره ندادن به من تا اندازه‌ای ناراحت است. من هم گذاشتم پشتش و شروع کردم به چاخان کردن. گفتم که من واقعاً گیج هستم و از این قبیل حرف‌ها... گفتم که اگر به جای او بودم درست همان کاری را می‌کردم که او کرده است و گفتم که اغلب مردم درک نمی‌کنند که کار معلمی چقدر طاقت‌فرسا و مشکل است. از این قبیل حرف‌ها...

بامزه این جاست که من ضمن این که داشتم سر اسپنسر چاخان می‌کردم فکرم جای دیگر بود. منزل ما در نیویورک است و من داشتم راجع به دریاچه‌ای که در سانترال پارک در قسمت جنوبی پارک قرار دارد فکر می‌کردم. همه‌اش تو این فکر بودم که آیا وقتی به خانه‌مان می‌رسم آن جا یخ بسته است یا نه و اگر یخ بسته اردک‌ها کجا می‌روند. نمی‌دانستم که

وقتی دریاچه یکپارچه یخ می‌زند اردک‌ها کجا می‌روند. نمی‌دانستم آیا کسی با کامیون می‌آید و آن‌ها را به باغ وحش یا جای دیگر می‌برد یا این که خودشان به جاهای دور دستی پرواز می‌کنند.

اقبالم خوب است. منظورم این است که من در عین حال که سر اسپنسر چاخان می‌کنم می‌توانم درباره آن اردک‌ها هم فکر کنم. بامزه است. آدم وقتی که با یک معلم حرف می‌زند لازم نیست که فکرش را زیاد به کار بیندازد. در حالی که مشغول چاخان بازی بودم ناگهان اسپنسر دوید تو حرف من. اسپنسر همیشه می‌دوید توی حرف آدم.

«پسر، راجع به این چیزها چه احساس می‌کنی؟ خیلی علاقه مندم این موضوع را بدونم. خیلی علاقه مندم.»

گفتم: «منظورتون رد شدن من و این چیزهاست؟» خیلی دلم می‌خواست سینه پرچاله‌اش را ببوشاند. منظره خوشایندی نبود.

«اگر اشتباه نکرده باشم گمون می‌کنم در مدرسه ووتون و الکتون هیلز هم مشکلاتی داشته‌ای؟» این حرف را با لحن طعنه‌آمیزی نگفت اما تا حدودی زنده بود.

گفتم: «من در مدرسه الکتون هیلز مشکلات زیادی نداشتم. رفوزه‌ای چیزی نشدم. فقط اونجا رو ول کردم.»

«ممکنه پپرسم چرا؟»

«چرا؟ آخه قربان این موضوع جریان مفصلی داره. منظورم اینه که تا اندازه‌ای بغرنجه.» هیچ میل نداشتم تمام جریان را از اول تا آخر برایش تعریف کنم. نمی‌توانست موضوع را بفهمد. از سرش زیاد بود. یکی از دلایل عمده‌ای که مدرسه الکتون هیلز را ترک کردم این بود که افتاده بودم وسط یک مشت آدم‌های متقلب و حقه‌باز. همین. شاگردهای آن جا از پنجره می‌پریدند توی کلاس. مثلاً آن‌جا مدیری داشت به اسم آقای هاس

که حقه‌بازترین حرامزاده‌ای است که من در تمام عمرم دیده‌ام. صد درجه بدتر از ترمن. مثلاً روزهای یکشنبه که پدر و مادر بچه‌ها به مدرسه می‌آمدند دور می‌گشت و با همه‌شان دست می‌داد. خیلی با محبت و خوش‌زبان می‌شد. اما نه در مورد شاگردهایی که پدر و مادرشان سر و وضع درست و حسابی نداشتند. کاش رفتار او را با پدر و مادر هم‌اتاقی من می‌دیدید. مقصودم این است که اگر مادر شاگردی کمی چاق بود و یا ظاهر املی داشت و اگر پدر بچه‌ای لباس کهنه و گل و گشادی تنش بود و کفش‌های زهوار دررفته سیاه و سفید پوشیده بود آن وقت آقای هاس فقط با آن‌ها دست می‌داد و یک لبخند ساختگی به‌شان تحویل می‌داد و می‌رفت سراغ یک آدم دیگر و یک نیم ساعتی با او گپ می‌زد. من این جور چیزها را نمی‌توانم تحمل بکنم. دیوانه می‌شوم. آن قدر کسل و ناراحت می‌شوم که چیزی نمی‌ماند دیوانه بشوم. من از آن مدرسه خراب شده الکتون‌هیلز متنفر شدم.

بعد اسپنسر چیزی از من پرسید که نشنیدم. داشتم راجع به هاس فکر می‌کردم. گفتم: «چی گفتید قربان؟»

«در مورد ترک پنیسی هیچ دلهره خاصی نداری؟»

«اوه، چرا. چندتایی دارم. البته دارم، اما نه خیلی زیاد. در هر حال هنوز ندارم. گمون کنم که هنوز خیلی در من تأثیر نکرده. مدتی طول می‌کشد که در من تأثیر کنه. تنها چیزی که الان دارم فکر برگشتن به خونه‌مونه برای روز چارشنبه. من بچه‌کودنیم.»

«پسر، تو برای آینده مطلقاً احساس نگرانی نمی‌کنی؟»

«اوه، چرا برای آینده‌ام احساس نگرانی می‌کنم، البته که احساس می‌کنم.» یک دقیقه‌ای به این موضوع فکر کردم. «اما نه خیلی زیاد. گمون می‌کنم نه خیلی زیاد.»

اسپنسر گفت: «احساس خواهی کرد. پسر، احساس خواهی کرد. اما نه حالا، موقعی که کار از کار گذشته باشد.»

از این حرفش خوشم نیامد. حرفش باعث شد که خودم را موجود مرده‌ای حس کنم. حرف بسیار ناراحت کننده‌ای بود. گفتم: «گمون می‌کنم احساس نگرانی کنم.»

«پسر، من دلم می‌خواد که کمی شعور به اون کله‌ت فرو کنم. سعی می‌کنم بهت کمک کنم. سعی می‌کنم بهت کمک کنم اگر از دستم بریاد.»  
 جداً هم داشت سعی می‌کرد. معلوم بود. اما اصل مطلب این جا بود که در دو قطب مخالف قرار داشتیم. همین. گفتم: «می‌دونم که شما سعی می‌کنید به من کمک کنید. خیلی خیلی متشکرم. جداً عرض می‌کنم. از لطف شما بی‌اندازه سپاسگزارم. جداً ممنونم.»

آن وقت از روی تختخواب بلند شدم. پسر، اگر ده دقیقه دیگر هم روی تختخواب نشسته بودم جان سالم به در نمی‌بردم: «موضوع این جاست که حالا دیگه باید از خدمتون مرخص بشم. مقداری وسایل ورزشی دارم که توی ورزشگاه‌ست و باید با خودم به منزل ببرم. حتماً باید ببرم.» اسپنسر به من نگاه کرد و دوباره با همان نگاه جدی شروع کرد به تکان دادن سرش. ناگهان سخت دلم برایش سوخت. اما من دیگر بیشتر از این نمی‌توانستم آن جا بمانم، برای این که ما در دو قطب مخالف قرار داشتیم. آن طور که هر وقت چیزی را می‌خواست روی تختخواب بیندازد نمی‌توانست و آن روبدوشامبر غم‌انگیزی که سینه‌پر دست‌اندازش از میان آن معلوم بود و آن بوی قطره بینی و یکس که همه جا را گرفته بود نمی‌گذاشت من آن جا بمانم. گفتم: «توجه کنید، قربان. غصه منو نخورید. جداً عرض می‌کنم. بالاخره من هم عاقلم درمی‌آد. همین الان دارم مرحله



جدیدی رو طی می‌کنم. هر کس در زندگیش مراحل مختلفی طی می‌کنه. این طور نیست؟»

«نمی‌دونم پسر، نمی‌دونم.»

من بدم می‌آید که کسی این طور به آدم جواب بدهد. گفتم: «البته. البته. هر کس مراحل مختلفی را طی می‌کنه. جداً می‌گم. تمنا می‌کنم غصه مرا نخورید.» دستم را روی شانهاش گذاشتم و گفتم: «باشه؟»  
«میل داری پیش از رفتن یک فنجان شیر کاکائو بخوری؟ خانم خودشون...»

«بله میل دارم. جداً میل دارم. اما موضوع اینه که حتماً باید برم. مجبورم که یک‌راست از این جا برم ورزشگاه. متشکرم. یک دنیا متشکرم قربان.»

بعد با هم دست دادیم. و آن مسخره‌بازی‌ها. دست دادن با او بی‌اندازه دلخورم کرد.

«بعداً براتون نامه می‌نویسم. فعلاً مواظب باشین زکامتون برطرف بشه.»

«خداحافظ، پسر.»

بعد از این که در را بستم و به طرف اتاق نشیمن به راه افتادم صدای فریادش را شنیدم که چیزی به من گفت اما درست نشنیدم که چی گفت. ولی کاملاً مطمئنم که داد کشید: «به امان خدا.» امیدوارم که این را نگفته باشد. من هیچ وقت برای کسی داد نمی‌کشم «به امان خدا.» وقتی که فکرش را بکنید می‌بینید که حرف وحشتناکی است.





## فصل سوم



---

---

من دروغگوترین آدم روی زمین هستم. خیلی قباحت دارد. مثلاً اگر برای خریدن یک مجله در حال رفتن به طرف بساط روزنامه‌فروش باشم و احیاناً کسی از من بپرسد که کجا دارم می‌روم هیچ بعید نیست که بگویم قصد دارم به اپرا بروم. کار وحشتناکی است. بنابراین موقعی که به اسپنسر گفتم که من می‌بایست به ورزشگاه بروم تا لوازم ورزشی و سایر چیزهایم را از آن جا بردارم ببرم از بیخ دروغ می‌گفتم. من هیچ وقت لوازم را توی ورزشگاه نمی‌گذارم.

موقعی که در مدرسه پنسی بودم جایم توی خوابگاه جدید «اوسن‌برگر» بود. آن جا مخصوص شاگردهای سیکل دوم بود. من هم سیکل دوم بودم. هم اتاق من یک سال از من بالاتر بود. اسم اوسن‌برگر را که به مدرسه پنسی می‌آمده روی خوابگاه جدید گذاشته بودند. اوسن‌برگر بعد از این که از پنسی رفت از راه مقطعه کفن و دفن مرده‌ها پول و پله زیادی به چنگ آورد. کاری که می‌کرد این بود که اتومبیل‌های مرده‌کش را در سراسر آن منطقه کنترات کرده بود و هر کسی می‌توانست

هر کدام از اعضای خانواده‌اش را با پنج دلار خاک کند. کاش شما این اوسن‌برگر را دیده بودید. از قرار معلوم کاری که اوسن‌برگر می‌کند این است که مرده‌ها را می‌چپاند توی کیسه و می‌اندازدشان توی رودخانه. در هر صورت اوسن‌برگر پول کلانی به مدرسهٔ پنیسی داد و آن‌ها هم اسمش را روی خوابگاه ما گذاشتند. اوسن‌برگر در اولین مسابقهٔ فوتبال سال با آن کادیلاک دراز و گنده‌اش آمد مدرسه و آن وقت همهٔ ما مجبور شدیم که در جایگاه تماشاچیان از جامان بلند بشویم و برایش صدای لکوموتیو دریاوریم که یک نوع فریاد شادی است. بعد فردای همان روز توی نمازخانه یک سخنرانی ده ساعته برامان کرد. سخنرانی‌اش را تقریباً با پنجاه شوخی رکیک شروع کرد، فقط می‌خواست به ما ثابت کند که چه شخص شخیصی است. واقعاً هم که شخص شخیصی است. بعدش گفت که چطور هر وقت دچار گرفتاری می‌شود عارش نمی‌آید که در برابر خانهٔ خدا به زانو بیفتد و دعا بخواند و از درگاهش طلب فیض و کمک بکند. گفت که ما باید همیشه به درگاه خدا روی بیاوریم، دعا و نماز بخوانیم و با او صحبت کنیم. حالا فرقی نمی‌کند که کجا می‌خواهد باشد. به ما گفت که ما همیشه باید عیسی را دوست و رفیق خودمان بدانیم. گفت او خودش همیشه با عیسی صحبت می‌کند. حتی موقعی که پشت رل نشسته و دارد اتومبیلش را می‌راند. از حرف‌هایش خنده‌ام گرفت. همین الساعه آن عوضی حقه‌باز جلو چشمم است که پشت رل نشسته و زده توی دندهٔ یک و از حضرت عیسی درخواست می‌کند که مرده‌ها را زیاد کند. تنها قسمت خوب سخنرانی او درست وسط‌های آن بود. و آن موقعی بود که داشت برامان می‌گفت که او خودش چه شخص نجیب و آراسته و زرنگی است و از این قبیل القاب و عناوین. در همین موقع ادگار مارسالا که یک ردیف

جلوتر از من نشسته بود صدای بلندی از خودش درآورد. یک همچو کاری آن هم توی نمازخانه خیلی زشت است اما باعث خنده و تفریح برو بچه‌ها شد. پسره چیزی نمانده بود که سقف را از جا بکند. صدای خنده از کسی بلند نشد و اوسن برگر هم اصلاً به روی خودش نیاورد اما ترمر مدیر مدرسه که درست نزدیک تریبون نشسته بود صدایش را خوب شنید، یعنی معلوم بود که شنیده است. کفرش درآمد. همان موقع حرفی نزد، اما فرداشب همه ما را برای مطالعه اجباری فرستاد توی سالن. بعد یکدفعه سر و کله‌اش پیدا شد و شروع کرد به نطق کردن. گفت پسری که چنین جار و جنجالی توی نمازخانه به راه انداخته لیاقت آمدن به مدرسه پنسی را ندارد. ما خیلی سعی کردیم مارسالا را وادارش کنیم که ضمن صحبت ترمر یک توپ دیگر هم درکند اما حیف که حالش را نداشت. خلاصه ما در پنسی این طور زندگی می‌کردیم، در خوابگاه جدید و یادگاری اوسن برگر.

بعد از خلاص شدن از دست اسپنسر برگشتن به اتاقم خیلی کیف داشت چون که تمام بچه‌ها رفته بودند برای تماشای مسابقه و اتاق هم گرم بود. احساس راحتی و سبکی می‌کردم. کتم را کندم؛ کراواتم را درآوردم و یقه‌ام را باز کردم. بعد کلاهی را که همان روز صبح در نیویورک خریده بودم به سرم گذاشتم. یک کلاه قرمز رنگ شکاری بود که نقاب درازی داشت. من آن را موقعی که تازه از راهرو زیرزمینی بیرون آمده بودم درست بعد از آن که متوجه شدم تمام شمشیرها و لوازم لعنتی را گم کرده‌ام پشت ویتترین یک فروشگاه لوازم ورزشی دیدم. فقط یک دلار برای من آب خورد. آن را طوری به سرم می‌گذاشتم که نقاب بسیار دراز آن رو به عقب باشد. درست است که این جور کلاه گذاشتن کار جاهل‌ها و لات‌هاست اما من خوشم می‌آمد. آن طور خیلی خوب به من می‌آمد. بعد

کتابی را که قبلاً می‌خواندم برداشتم و روی صندلی‌ام نشستم. در هر اتاق دو تا صندلی بود. یک صندلی من داشتم و یکی هم هم‌اتاق من وارد استرادلیرتر. دسته‌های هردوشان بی‌ریخت و قزمیت بود برای این که هر کسی روی آن‌ها می‌نشست. اما با وجود این باید گفت که صندلی‌های کاملاً راحتی بودند.

کتابی که داشتم می‌خواندم کتابی بود که اشتباهاً از کتابخانه گرفته بودم. در واقع آن‌ها کتاب را عوضی به من دادند و من هم تا موقعی که به اتاقم برنگشته بودم متوجه مطلب نشدم. آن‌ها کتاب از آفریقا<sup>۱</sup> نوشته ایزک دینسن را به من دادند. اول فکر می‌کردم که کتاب مزخرف و چرندی است اما این طور نبود. کتاب بسیار خوبی بود. من که آدم کاملاً بی‌سوادی هستم توانستم مقدار زیادی از آن را بخوانم. نویسنده مورد علاقه من یکی برادرم دی‌بی است و یکی هم رینگ لاردنر.<sup>۲</sup> من پیش از این که به پنیسی بروم برادرم به مناسبت روز تولدم کتابی از رینگ لاردنر به من هدیه کرد. آن کتاب نمایشنامه‌های بسیار خنده‌دار و بامزه‌ای داشت و یک داستان کوتاه هم داشت که درباره یک پاسبان راهنمایی بود که عاشق دختر بانمکی می‌شود که همیشه اتومبیلش را با سرعت می‌راند، متنها چون پاسبان زن داشته نمی‌توانسته با او ازدواج بکند. بعد این دختر کشته می‌شود برای این که اتومبیلش را همیشه با سرعت می‌رانده. من از آن داستان خیلی لذت بردم. اصلاً من از کتابی خوشم می‌آید که لااقل هر چند صفحه به چند صفحه یک چیز بامزه و خنده‌دار داشته باشد. من کتاب‌های کلاسیک هم زیاد خوانده‌ام مثل بازگشت هموطن و همین‌طور

---

1. *Out of Africa*

۲. Ring Lardner (۱۸۸۵-۱۹۳۳): روزنامه‌نویس، نویسنده داستان‌های کوتاه و نمایشنامه‌نویس آمریکایی. - م.